

خشم و غیرت

پروانه قدیمی





خشم و غیرت

پروانه قدیمی

صفحه آرای: دپارتمان طراحی نشر علی

نسخه الکترونیک انحصاری

تهیه شده توسط اپلیکیشن تخصصی نشر علی

کلیه حقوق انتشار فیزیکی و الکترونیک اثر در اختیار ناشر بوده و
هر گونه انتشارا بدون کسب اجازه کتبی ناشر پیگیرد قانونی دارد.



به نام خدای مهربانی‌ها

خشم و غیرت

به پاهایش سرعت داد تا خود را به اتوبوس برساند. غرغره‌های ناهید زیر گوشش بود و او اعتنایی نمی‌کرد. بازویش را کشید و نفس‌زنان گفت :

— به جای غر زدن بدو تا حرکت نکرده.

— خب با تاکسی می‌ریم.

بی‌اعتنا به حرفش در ثانیه‌ی آخر به اتوبوس رسید. سریع سوار شد و دست ناهید را گرفت. او را بالا کشید.

اتوبوس زوزه‌کشان به حرکت در آمد در حالی که مسافران از شدت فشار در حال بیرون زدن از در بودند و با غرغر و آه و ناله کنار هم به صف ایستاده بودند. از آن همه فشار و بوهای مختلف که اصولاً خوشایند نبود نفسش گرفته بود.

درحالی که مقنعه‌ی عقب رفته‌اش را پایین می‌کشید رو به ناهید گفت :

— برای امتحان نیم ترم فردا چیزی خوندی؟

ناهید اخمی کرد و گفت :

— از فردا نگو که از همین الان تن و بدنم می‌لرزه مرده‌شور دکتر احمدی رو ببرن با اون امتحان گرفتنش، انگار ارث باباشو طلب داره!

نیشگون‌ی از بازوی ناهید گرفت و گفت :

— چرا؟ چون خانوم زورش میاد درس بخونه باید اون بیچاره گذرش به

مرده‌شور خونه بیوفته؟!

ناهید آخی گفت و با ناله گفت :

— الهی دستت بشکنه که این‌قدر برای این استادای مزخرف و بداخلاق

سینه چاک میدی... ایش دختر این قدر خرخون و ماست نوبره بابا ما هم آدمیم
به صلابه مون کشیدن!

نگاهش را به خیابان‌های خیس شهر داد و با لبخند گفت :

— می‌خواستی این رشته رو انتخاب نکنی تو که مدام دنبال تفریح و
خوش گذرونی هستی باید می‌رفتی یه رشته‌ی ساده‌تر می‌خوندی.

— چشم مادر بزرگ دفعه‌ی دیگه، اگه عمری باقی بود حتما همین کارو
می‌کنم.

با دیدن کتاب‌فروشی‌های خیابان انقلاب نفس راحتی کشید و گفت :

— تو هم برای خرید کتاب می‌ای یا نه؟

ناهید چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت :

— پ.ن.پ صبر می‌کنم خود کتاب به حضورم شرف‌یاب بشه چه حرفا
می‌زنی؟

با ایستادن اتوبوس در ایستگاه هر دو در میان سیلی از مسافرن پیاده و
وارد پاساژ شدند. همان اوایل پاساژ کتاب‌فروشی مخصوص رشته‌ی پزشکی
وجود داشت. طبق معمول وارد همان کتاب‌فروشی همیشگی شدند. به غیر از
آنها چند نفر دیگر هم در حال دیدن طبقات بودند. به سمت میز فروشنده رفت
که با پسری در حال بحث بود.

— برو خونه‌تون و برای من شر درست نکن من یه بار کمکت کردم برای
هفت پشتم بسه.

پشت سر پسری که سرووضع لباسش همچین چنگی به دل نمی‌زد و با آن
فضا خیلی منافات داشت ایستاد و به آرامی سلام کرد.

مرد جوان و خوشرو با دیدنشان لبخندی زد و از جای خود بلند شد.

— دیروز کتابتون رسید. الان براتون میارم.

لبخندی مهمان لبان خوش فرمش شد و نفس راحتی کشید. رو به ناهید
کرد و گفت :

— خدا رو شکر که به موقع رسید. وگرنه بیچاره می‌شدیم.

— آخه اینم شد وضع جامعه که برای پیدا کردن یه کتاب این همه...

— بسه ناهید خسته نمی‌شی این قدر بهونه می‌گیری به خدا حوصله‌ی غرغر شنیدن ندارم.

با صدای فروشنده برگشت و به کتاب‌های داخل دستش نگاه کرد. عابر بانکش را بیرون کشید و رو به او گرفت.

— ممنون

— رمز؟

— 2332

در حالی که به کتاب نگاه می‌کرد سنگینی نگاهی را روی خود حس کرد. با بالا بردن سرش با دو چشم خیره‌ی عسلی روبه‌رو شد. چشمانی که در عین زیبایی، بی‌نهایت شرارت داشت.

بی‌اعتنا سرش را پایین انداخت و بعد از پرداخت پول و تشکری دوباره، همراه ناهید از کتاب فروشی بیرون زد.

ناهید در حالی که کتاب را در کیفش جای می‌داد با صدای آرامی که از او بعید بود گفت :

— پسره‌ی مزخرف داشت با اون چشمای ورقلمبیدش قورت می‌داد. یعنی دلم می‌خواست برم پای چشمش یه بادمجون خوشگل بکارم.

غیرتی شدنش را دوست داشت. درست مانند یک مرد برایش غیرت خرج می‌کرد. چهره‌ی در هم کشیده‌اش را نگاهی کرد و گفت :

— بی‌خیال جواب این جور آدم‌ها فقط بی‌اعتناییه.

— آه دیدی چه تیپی داشت نمی‌دونم چنین جایی چه غلطی می‌کرد!

— تو خودتو ناراحت نکن به ما چه ربطی داره...؟ این قدر به هر چیز بی‌موردی گیر نده. من که نمی‌دونم تو چرا

صدای پسرانه‌ای از پشت سر، حرفش را نیمه تمام گذاشت. با چرخیدن سرش به سمت عقب با همان چشمان گستاخ و شرور مواجه شد.

— سلام خانوم می‌شه یه کم وقتتون رو بگیرم؟

اخم‌هایش به آنی در هم کشیده شد.

— نه خیر.

به راهش ادامه داد اما پسرک همگام با آنها پیش می‌آمد.

— خوشگله این قدر ناز نیا چون من نازکش خوبی هستم.

ناهید با خشم نگاهش کرد و با تندی گفت :

— فکر کردی خیلی تحفه‌ای که برات ناز کنه برو گمشو دنبال یکی مثل خودت باش.

— حسود خانوم هر وقت با شما حرف زدم اون وقت خودتو قاطی بحث کن.

به ایستگاه رسیدند. دست و پایش به لرز افتاده بود. از این که چنین مزاحم سمجی دنبالشان راه افتاده دلشوره گرفته بود.

— هی خانومی می‌تونم اسمتو بیرسم؟

— نخیر.

دستان ناهید روی دستش نشست. با نگرانی به صورت رنگ پریده‌اش نگاهی انداخت.

— چی شده تارا؟ چرا داری مثل بید می‌لرزی؟

دهانش خشک شده بود و زبانش توان حرکت نداشت. دلشوره و تهوع امانش را بریده بود. چرا باید آن چشمان شفاف و زیبا را در صورت پسری شرور می‌دید؟

مگر چه گناهی کرده بود که سزایش این بود؟ حالا که خود نامردش نبود باید یکی شبیه او، تن و بدنش را به لرزه می‌انداخت؟!

ناهید با رسیدن اتوبوس با نگاهی اخم‌آلود به پسرک فحشی نثارش کرد، دست تارا را گرفته و همراه خود سوار اتوبوس کرد.

اولین صندلی خالی را که دید اول تارا را نشاند و خودش هم به علت نبودن صندلی خالی کنارش ایستاد.

تارا در خود جمع شده بود و می‌لرزید.

ناهید با دیدن رنگ پریده‌اش، نگران حالش بود. نمی‌دانست یک مزاحمت کوتاه مدت چرا باید تن و بدنش را اینگونه به رعشه بیاندازد؟

اتوبوس زوزه‌کشان حرکت کرد. ناهید سرش را به سمت تارا پایین برد و به آرامی گفت :

— تارا می‌گی چی شده یا نه؟ از نگرانی دارم دق می‌کنم.

تارا با التماس به چشمانش زل زد. اصلاً توان حرف زدن نداشت. نمی‌توانست حرفی بزند که هنوز به خاطرش از خود عصبی بوده و از این حس مزخرف واهمه دارد. واهمه‌ای ژرف و سیاه که سال‌های سال وجودش را لرزاندۀ بود. چشمان عسلی‌ای که هیچ وقت فراموشش نمی‌شد، حالا در صورت یک مرد دیگر روبه‌رویش قرار گرفته بود! چه می‌گفت به دختری که مانند یک دوست مهربان همیشه همراهش بود.

می‌گفت در حال ضعف کردن و بیهوش شدن است؟

بغضش را قورت داد. مانند تمام این سال‌ها ترس و واهمه‌اش را در دلش دفن کرد و نفس عمیقی کشید.

با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد او را از نگرانی بیرون کشید.

— هیچی نیست فقط ضعف کردم.

ناهید با خشم نگاهش کرد و غرش کنان گفت :

— منم گوشام مخملیه و باورم شد... دوست نداری نگو اما با دروغ بدترش نکن.

با قهر سرش را به سمت چپ چرخاند و به جمعیت در هم فشرده خیره شد.

به میدان پاستور که رسیدند تارا از روی صندلی بلند شد.

— کجا می‌خوای با این حالت بری؟ بری خونه و مادرت رو قبض روح کنی؟

دستش را به میله‌ی بالای سرش گرفت و پاسخ داد :

— نمی‌تونم دیر برم خونه مامان تنهاس.

— مگه تورج خونه نیست؟

پوفی کشید و عصبی گفت :

— نه خیر برگشته عسلویه امری داشتی؟

— ای جانم غیرت... نشد یه بار اسمشو بیارم و اخمهات توهم نره بابا

نمی‌خوام که بخورمش!!!

خندید و تارا با اخم نگاهش کرد. این دختر از شرم و حیا هیچ بویی نبرده

بود.

— عمرا بذارم بخوریش، حیف تورج نیست گیر عجزوهای مثل تو بیوفته.
 — اوخ اوخ نگو که دلم برایش کبابه با وجود تو مگه کسی می‌تونه به اون نزدیک بشه خدا آخر و عاقبتش رو به خیر کنه.
 حساسیتش نسبت به تورج همیشه باعث شوخی ناهید می‌شد اما او هم مانند خودش پاسخش را می‌داد.

اتوبوس به ایستگاه رسید و تارا که جان دوباره‌ای گرفته بود خداحافظی کرد و از اتوبوس پیاده شد. با چکیدن قطرات باران روی صورتش خود را کمی جمع کرد و به پاهایش سرعت بخشید. دلش نمی‌خواست به هیچ‌کس و هیچ گذشته‌ای فکر کند. وارد کوچه‌ی باریک اما خلوتشان شد. با دیدن پسر همسایه که همیشه‌ی خدا کنار در خانه‌شان ایستاده بود و با تسبیحی که می‌چرخاند رفت و آمد اهالی کوچه را زیر نظر می‌گرفت، دوباره اخم را مهمان صورتش کرد. این بشر انگار هیچ کار و زندگی‌ای نداشت که هر زمان که از کوچه رد می‌شد او را می‌دید!

با بدرقه‌ی چشمان هیزش کنار در خانه ایستاد. کلید را از جیب کوچک کیفش بیرون کشید و در را باز کرد. نفس راحتی کشید و وارد خانه‌ی نُقلیشان شد. به در خانه تکیه داد تا نفسش جا بیاید. اما صدای مادرش این اجازه را نداد.

— تارا جون اومدی؟

با صدای بلند جواب داد و به سمت در ورودی رفت.

— بله مامان الان میام پیشتون.

— حتما توی این بارون خیس شدی مادر؟

تازه یاد باران و مقتعه‌ی خیسش افتاد. سریع از سرش بیرون کشید و وارد پذیرایی کوچکشان شد. مادرش با دستانی که به دو سمت باز بود به سمت او آمد. با دیدن این حالش همیشه قلبش تیر می‌کشید.

— قربونت برم عزیزم دلم بدجور شور می‌زد چرا دیر کردی؟

در آغوش مادرش جای گرفت و عطر بهشتی‌اش را به ریه‌هایش کشید.

— قربونت برم دیشب گفتم که باید برم کتاب بخرم چرا خونه این‌قدر

سرده؟

مسافران بود و مدام به ساعتش نگاه می‌کرد. می‌ترسید دیر برسد و با دکتر احمدی روبه‌رو شود. دکتری که در بداخلاقی و سختگیری زبانزد دانشجویهایش بود. ترم نهم بود و انترن بود. محیط ملال‌آور بیمارستان در کنار رزیدنت‌های مغرور و گاه‌خودخواه برایش کسل‌کننده بود اما این شغل تنها هدف زندگی‌اش بود.

ماشین‌های گذری با نیش ترمزی همراه بوق، مسافران را دعوت به نشستن درون ماشین می‌کردند. بی‌اعتنا به آنها به اتوبوسی که در حال نزدیک شدن بود خیره شد. لبخندی از رضایت روی لبش نشست.

با ایستادن اتوبوس سیل خروشان مسافرین او را به داخل اتوبوس کشید. نفس راحتی کشیده و به خیابان خیره شد. آسمان ابری، هوای دلش را تیره و تار کرده بود. این رنگ و فضا یادآور روزهای بدی بود.

از روز گذشته، مرور خاطرات دردناکش شروع شده بود. روزهای پر از ترس و استرس روزهایی که زندگی را به کامش تلخ کرده بود. روزهایی که تخم بدبینی و نفرت را در دلش کاشته بود.

همیشه از خدا می‌پرسید به کدامین گناه باید اینگونه تاوان پس می‌داد؟ زندگی سه نفر، تباه و سیاه شد که چی؟ یک نفر با تمام خودخواهی‌اش به خواسته‌های نامشروعش برسد و بی‌خیال زندگی دیگران شود؟ که برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند؟ نبیند بعد از آن رفتار ناجوانمردانه‌اش چه روزگاری را برای بازمانده، ترسیم کرده است؟

آه از نامردانی که خود را مرد جا می‌زنند و در یک آزمون خیلی مختصر قافیه را به هر چه مرد واقعیست، می‌بازند و در صف نامردان شیطان صفت قرار می‌گیرند.

با رسیدن به ایستگاه، آهی کشید و پیاده شد. از همان جلوی ایستگاه چشمان تیزبینش ناهید را در کنار فرید جلالی دید. در دلش کار او را نکوهش کرد. این دختر تا به کی می‌خواست خود را با رفتار سبکسرانه مضحکه‌ی دوست و دشمن کند؟!

با تند کرد و خود را به آنها رساند. صدای خش‌دار و محکم جلالی در گوشش

نشست.

— ممنون خانوم فدایی. خیلی به دردم خورد. جزوه‌ی خودم یه جاهایی کم داشت.

صدایش را صاف کرد تا متوجه حضورش شوند.

— سلام بچه‌ها

هر دو سلامش را جواب گفتند. جلالی لبخندی زد و گفت :

— خانوم رسایی شما هم امروز دیر رسیدین؟ خدا به داد هممون برسه با این پیرمرد بداخلاق.

به ساعتش نگاهی انداخت و با نگرانی به آنها گفت :

— وای! ببخشید من برم تا دکتر متوجه دیراومدنم نشده.

سریع از آنها جدا شد. چه بی خیال بودند آن دو! با این که دیر شده بود هنوز ایستاده بودند و با هم خوش و بش می کردند.

از لحن کلام جلالی بوهای برده بود. گویا تلاش ناهید چنان هم بی اثر نبود. بالاخره ماهی توی تورش گیر افتاده بود.

پوزخندش را جمع کرد و وارد راهروی بیمارستان شد. با دیدن سمیرا با ترس گفت :

— سلام دکتر احمدی

سمیرا خندید و گفت :

— بابا بذار نفست جا بیاد بعدا خیالت راحت هنوز پیداش نشده برو لباست رو عوض کن تا نیومده.

لبخندی زد و با ذوق گفت :

— قربونت عزیزم همیشه خوش خبر باشی.

— ممنون.

آن روز با تمام گیر و سختی‌اش گذشت و با خستگی زیاد از بیمارستان بیرون آمد. باران قطع شده بود و سرمای هوا بیشتر از صبح شده بود. امروز باید به مطب دکتر رضوی می‌رفت. دلش می‌خواست با تاکسی این مسیر را می‌رفت تا در اتوبوس و ازدحام جمعیت له و لورده نشود. اما

هنوز به ایستگاه نرسیده بود که ماشین 206 مشکی رنگی کنار پایش ترمز زد و با پایین آمدن شیشه‌ی راننده، صدایی تقریباً آشنا زهر کلامش را به جانش ریخت.

— خوشگله بیا سوار شو خودم می‌رسونمت.

بدون این‌که نگاهش کند به پیاده‌رو رفت تا وقتی به ایستگاه می‌رسد از مزاحمت این پسر عجیب و سمج خلاصی یابد.

به آنی ماشین را همان جا پارک کرد و به سمت او پا تند کرد.

کلافه و سردرگم مانده بود چه کند؟!

— ببین خانوم خانوما

با چشم غره‌ی تارا لبخندی زد و گفت :

— خب چی کار کنم اسمتو نمی‌دونم ببین بیا تا مقصد بررسی کمی با هم حرف بزنیم اگه بعد از شنیدن حرفم بازم نخواستی با من صحبت کنی قول می‌دم دیگه مزاحمت نشم.

با خشم به چشمان پر از شیطننت و به تعبیر تارا، شرورش نگاه کرد و با تندی گفت :

— آقا خجالت بکش اشتباه گرفتی نه من اهل سوار شدن توی ماشین شما هستم نه علاقه‌ای به شنیدن حرفاتون دارم.

پسرک لجباز دست‌بردار نبود. در حالی که تارا از کنارش می‌گذشت دوباره راهش را سد کرد و گفت :

— این قدر بد اخلاق نباشی دنیا زی‌برورو نمی‌شه‌ها بیچاره اون دانشجویایی که با تو هم‌کلاس اوف چی کار کنم تا چند دقیقه به حرفم گوش بدی؟

تارا با دست او را به کناری هل داد و گفت :

— مزاحم نشو و برو پی کارت.

توی صف ایستگاه ایستاد. پسرک نتوانست در بین آن جمعیت خودش را به او نزدیک کند. با دیدن اتوبوس سریع به سمت ماشینش رفت و با یک حرکت خودش را داخل ماشین انداخت. تارا در حالی که نفس راحتی می‌کشید سوار اتوبوس شد. هر چند که ترس و بی‌اعتمادی به جنس مخالف هنوز هم تن و

بدنش را می‌لرزاند، اما مانند روز گذشته حالش خراب نشد.
گویی مواجهه با بدترین‌های زندگی کم‌کم آن اثر بد و مخربش را کم می‌کرد.
تا به حال چه‌قدر از رنگ عسلی چشمان اطرافیانش بیزار بود و فراری، با این‌که
چشمان عسلی برایش حکم بدترین‌ها را داشت اما برخلاف تصورش عجیب
دل‌تنگ همان چشمان عسلی‌ای بود که سال‌ها او را اسیر درد و رنج کرده بود.

با صدای زنگ موبایل از توی آشپزخانه بیرون آمد. دستان خیسش را به لباسش کشید و گوشی را از روی کانتر برداشت. با دیدن نام تورج، قند توی دلش آب شد. تماس را برقرار کرد و با ذوق سلام بلند بالایی نثارش کرد.

— ممنون خودت چه طوری؟

— خوبم کمی دلشوره به جونم افتاده بود گفتم با هم حرف بزنیم تا کمی آرام بشم. وقتی زنگ زدم دانشگاه بودی؟

— آره مامان گفت زنگ زدی این بار که اضافه نمی‌مونی؟

— نه اون سړی په خاطر همکارم مجبور شدم بمونم تا په عروسیش برسه

بازم مثل گذشته سر دو هفته برمی گردم راستی حال مامان چه طوره؟

—خوبه دوری از تو اذیتش می‌کنه ای کاش می‌تونستی خودت رو به تهران

منتقل کنی، مثلاً مهندسی، داری ها!!!

صدای خنده‌ی تورج در گوشش پیچید.

— آخہ خواہر من بیشتر کسای کہ اینجان مہندسن ہمچین می گی

مهندس انگار داری از یه دانشمند نام می‌بری.

لیخنه روی لیش نشست، دلش برایش تنگ شده بود. هوای دیدنش به

سرش زده بود وای به دل مادرش!

— چه کنم؟ به داداش خوش‌تیب و آقا که بیشتر ندارم. برام از هر

دانشمندی، با ارزش تره.

— نوکر تم خواهری، اما دوتا داداش، داریا!!

اخم هایش در هم کشیده شد. عصبی فریاد زد :

— هزار بار گفتم باز می گم من فقط یه داداش دارم اونم تورج خانه

صدای مادر در گوشش پیچید :

— تارا چرا جیغ می کشی؟ دل اون بچه رو راه دور خون نکن.

اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکیده بود را با نوک انگشت پاک کرد و گفت:

— چشم.

صدای دلخور تورج توی گوشش پیچید.

— تارا این قدر خودتو عذاب نده با واقعیت کنار بیا بری بالا بیای پایین اونم

داداشته.

تحمل شنیدن این حرف از توانش خارج بود. دست روی دهانش گذاشت تا

صدای هق هقش به گوش برادرش نرسد.

— بگذریم داداش کاری نداری؟ برم به کارم برسم.

— مراقب خودت و مامان باش حرص نخور سعی کن با زندگی کنار بیایی. با

این انکارا فقط خودتو بیشتر عذاب میدی. اون هر بدی‌ای که کرده باشه خودش

می‌دونه و خدای خودش.

بدون ملاحظه خداحافظی کرد و قبل شنیدن صدای تورج تماس را قطع

کرد. دلش گریه می‌خواست. چرا تورج این قدر راحت با مسایل کنار آمده بود؟

چرا او نمی‌توانست مانند تورج باشد؟ این همه رنج و درد چرا دست از سرش

برنمی‌داشت؟!

مادرش با دستانی که به دو طرفش باز بود، وارد آشپزخانه شد و با نگرانی

گفت :

— تارا گریه می‌کنی؟

صدایش را خفه کرد تا دل مادرش را نرنجاند.

— نه مامان، من خوبم

دستان مادر روی صورتش به گردش در آمد. با چشمانی بی‌فروغ که مات

روبه‌رویش بود، نالید :

— عزیزم فراموش کن با گریه کردن و غصه خوردن فقط خودتو عذاب

میدی من جز تو و تورج کیو دارم؟ هان؟ وقتی تو رو به این حال می بینم دلم خون می شه.

— ببخشید مامان خیلی دوست دارم آروم باشم اما نمی‌تونم مخصوصا حالا که بزرگ شدم بیشتر عذاب می‌کشم.

دستان پر مهر مادر، روی صورتش به نرمی حرکت کرد. با نوک انگشتانش عشق را به زیر پوست او تزریق کرده و او را بیشتر از قبل شرمندہی خود می‌کرد. با صدایی که اندوهش، قلب پر درد او را می‌لرزاند، گفت :

— می‌دونم عزیزم می‌دونم الان جای خالی‌شون رو بیشتر حس می‌کنی اما تقدیرمون این بود کنار بیا. دخترم با عذاب کشیدن تو هیچی درست نمی‌شه که اگر درست شدنی بود تا حالا درست می‌شد.

سرش را روی سینه‌ی مادر گذاشت. به اندازه‌ی تمام دل‌تنگی‌هایش اشک ریخت. مادرش ناگزیر سعی در آرام کردن برگ گل پژمرده‌اش می‌کرد. برگ گلی که زیر تگرگ و طوفان خم شده و شکسته بود.

با تمام افتخاراتی که کسب کرده بود باز هم دلش آرام و قرار نداشت و با هر تلنگری اشکش سرازیر می‌شد و تا چند روز در خودش فرو می‌رفت. او چه می‌دانست که دل مادرش هزار برابر بیشتر از او سوخته و جزاگاله شده بود اما به خاطر او و برادرش، سکوت کرده و از درون خودش را می‌خورد.



صدای ناهید او را از فکر و خیال بیرون کشید.

— تارا این یسره دم دانشگاه چی کار می کنه؟

تارا گیج و مگ به اطراف نگاهی کرد. با دیدن پسرک مزاحم قلبش مانند گنجشکی ترسان، لرزید. بند بند انگشتانش یخ زد. این پسر از کجا پیدایش شده بود و از جان بی‌رمق او چه می‌خواست؟ چرا بی‌خیالش نمی‌شد و پی زندگی‌اش نمی‌رفت؟!

— بهش نگاه نکن! از اون مزاحمای سیریشه موندم دیگه چه کار کنم تا بره
رد کارش؟

ناهید با نگرانی رو به تارا گفت :

— به نظر پسر سر به راهی نمیاد وگرنه می شد با یه بار حرف زدن دست به سرش کنی شبیه این پسرای علاقه.

تارا به تایید حرفش سری تکان داد و گفت :

— نمی دونم رو چه حسابی فکر کرده من بهش نگاه می کنم از نوع لباساش معلومه از کدوم دسته پسر اس

ناهید لبخندی زد و همان طور که به سمت ایستگاه اتوبوس می رفتند زیر گوشش گفت :

— اوه! نمی دونستم با تموم خنگیت، پسرشناس هم هستی حالا این پسرک از کدوم نوعه دخترم؟

تارا بدون این که از لحن شوخ او لبخندی روی لب بیاورد، گفت :

— خودتو لوس نکن ناهید خیرسرمون فردا قراره دکترای این ممکلت باشیم.

— نه جون من می خوام بدونم نظرت در مورد پسرا درسته یا نه؟

— بی خیال ناهید!

با نزدیک شدن پسرک مزاحم، سکوت بینشان حاکم شد. تارا خلاف جهت او ایستاد تا نبیند با چه نگاه تیزی سرتاپایش را دید می زند. صدای طلبکار ناهید هم توجه او را به سمت پسرک جلب نکرد.

— آقا می شه بگی چی از جون دوستم می خوای؟

صدای پسرک ترسش را بیشتر کرد.

— به تو ربطی نداره من با خودش کار دارم و بس بکش کنار ببینم.

به ثانیه نکشید در میان هیاهو و اعتراض ناهید، حضور پسرک را کنارش حس کرد. با خشم به سمت او چرخیده و به چهره ی غلط اندازش نگاهی انداخت. لبخندی روی لبان گوشتی پسرک نشست و گفت :

— چرا این قدر سرتق بازی در میاری؟ من فقط می خوام با هم آشنا شیم باور کن نظر بدی ندارم.

بدنش گر گرفت، آشنا شود؟! آن هم با چنین پسری؟! از لباس های عجق

وجش که می‌گذشت با آن ابروهای تیغ خورده، تتوی عقربی که روی گردنش خودنمایی می‌کرد و مدل مویی که فقط وسط سرش مو داشت و کناره‌هایش را تیغ زده و سفید شده بود، چه می‌کرد؟ موهایی که خرمایی بود و با چشمان عسلی‌اش او را شرورتر نشان می‌داد.

با حرص گفت :

— شما پیش خودت چی فکر کردی که اومدی طرف من؟ اصلا من و شما چه صنی با هم داریم که بخوایم، آشنا هم بشیم؟
پوز خندی روی لبان پسرک نقش بست.

— وقتی آشنا شدیم صنمش هم مشخص می‌شه. من تا به خواستهام نرسم دست از سرت برنمی‌دارم.

تارا نگاهی به جمعیت توی ایستگاه کرد و به آرامی گفت :

— آقا برو پی زندگیت من دوست ندارم هیچ آشنایی‌ای بینمون پیش بیاد.
— اما من دوست دارم.

کلافه پوفی کشید و چشم به خیابان دوخت. در دل می‌نالید، پس چرا این اتوبوس لعنتی نمیداد؟؟؟

— برام مهم نیست شما چی می‌خوای خواهش می‌کنم مزاحم نشین وگرنه مجبورم طور دیگه‌ای با شما برخورد کنم.

ناهید خودش را نزدیک تارا رساند و با قلدری گفت :

— آخه به چیت می‌نازی که جرات کردی بیایی جلو اصلا تیپ و قیافه‌ی خودتو توی آینه نگاه کردی؟

برو با دخترای مثل خودت تیک بزن.

پسرک با خشم نگاهی به ناهید کرد. چشمانی که ترس را به مخاطب القا می‌کرد دل هر دو دختر را لرزاند، اما تارا کم نیاورد.

— حرفای دوستمو شنیدی؟ دقیقا حرفای دل منه خواهشا دیگه مزاحم نشو.

با پیدا شدن سرو کله‌ی اتوبوس هر دو دختر از او روی گرفتند و خود را میان جمعیت جای دادند. به دقیقه نکشید که در میان سیل جمعیت وارد

اتوبوس شده و در وسط جایگاه خانم‌ها ایستادند.

ناهید با نگرانی گفت :

— تارا من از این پسر می‌ترسم چشماش یه جوری بود انگار برای آدم خط و نشون می‌کشه!

همین حس را تارا در برابر آن مزاحم داشت. دلشوره چنان به دلش چنگ زد که تمام جانش لرزه گرفته بود.

— منم همین حس رو دارم خیلی دلم شور می‌زنه موندم چی‌کار کنم! تا به حال چنین تجربه‌ای نداشتم و نمی‌دونم باید چه خاکی به سرم بریزم!

— به نظرم وقتی تورج برگشت بهش بگو شاید با دیدن یه پسر که ازت حمایت می‌کنه، خودش رو بکشه کنار.

می‌ترسم بهش بگم تورج خیلی غیرتیه می‌ترسم کار دست خودش بده این پسر شبیه لاتاس تورج حریف این اراذل نمی‌شه.

ناهید پوفی کشید و گفت :

— خدا به خیر بگذرونه همه رو برق می‌گیره تو رو چراغ موشی این همه پسر خوش تیپ و جنتلمن

توی دانشگاه و بیمارستان باید از این لاتا گیر تو میومد؟!

با این حرف، گُر گرفت. حرف ناهید مانند سیلی روی صورتش نشست. تنها دلخوشی‌اش همین بود که از مردای بی‌عاطفه و خشن به اندازه‌ی کافی دوری کرده بود تا کسی دور و برش نپلکد، اما تذکر ناهید این دلخوشی را یک نوع ضعف نشان می‌داد. چرا باید ناهید با چنین حرفی، دردهایش را به یادش می‌آورد؟!

ناهید با دیدن چهره‌ی درهم تارا از حرفی که زده بود پشیمان شد. در حالی که از تکان‌های اتوبوس به جلو و عقب تاب می‌خورد به آرامی زیر گوشش گفت :

— ببخشید تارا نمی‌خواستم ناراحت کنم به خدا بی‌منظور گفتم.

تارا آهی کشید و زمزمه کرد :

— بی‌خیال!

— تارا؟

بغض سنگینی که در گلویش نشسته بود راه نفسش را بند آورده بود. در میان آن همه جمعیت، اکسیژن کم آورده بود. دستش را به سمت یقه‌ی مانتویش برد و نالید :

— بسه ناهید

ناهید با ناراحتی گفت :

— باور کن نمی‌خواستم ناراحتت کنم. فکر می‌کردم با اون خاطره‌ای که داری، خودت از پسر خاوشت نمیداد، اینو گفتم!

با رسیدن به ایستگاه سری تکان داد و خودش را بین جمعیت جلو کشید. ناهید می‌شه با یادآوری این موضوع عذابم ندی؟ دلش گرفته بود. نه از ناهید از روزگاری که بد سرنوشتی را برایش نوشته بود. وقتی به ایستگاه رسید خداحافظی آرامی گفت و از میان جمعیت خودش را به سمت در کشید. ناهید پشت سرش راه باز کرد و با بغض گفت :

— تارا ببخش نمی‌دونستم هنوزم حساسی.

تارا سری تکان داد و گفت :

— مشکلی نیست.

با توقف اتوبوس پیاده شد و با سرعت به سمت کوچه‌ی پر از حسرت و تنهایی، به راه افتاد. پسرک همسایه با دیدنش سری رو به پایین تکان داد و زیر لب سلامی زمزمه کرد. بدون توجه به او روبه‌روی در خانه ایستاد. کلید درون قفل در انداخت. صدایی از پشت سرش آمد، قلبش از حرکت ایستاد.

— تارا؟

بدون این که تکانی بخورد همان‌طور به در خیره مانده بود. صدای زنگ دارش رگ‌های تنش را از سر انگشتانش بیرون می‌کشید.

— نمی‌خواهی برگردی؟ تارا بی‌نیامت!

دلش نمی‌خواست با دیدنش، حجم سنگین درد را روی قلبش تحمل کند. با غیظ گفت :

— نکنه پولای باباجونت تموم شده یاد این کوچه و خونه و آدمای توش

افتادی؟

دست مردانه‌اش را روی بازویش حس کرد. با فشاری که وارد کرد او را به عقب چرخاند.

— تارا تو دلت برای من تنگ نشده؟

با دلتنگی غریبی، به صورت جا افتاده‌اش خیره شد. دلش می‌خواست به جای دیدن، او را می‌بلعید اما شدنی نبود، بود؟!

زهر کلامش را به جان مرد روبه‌رویش ریخت تا کوهی از غم را به روی شانه‌اش بنشانند همان‌طور که این مرد با او چنین کرد.

نه توقع داشتی دلم برات تنگ بشه؟

— تارا!

— هبه تارا برای تو مرده برو پیش خانوم جونت می‌ترسم یه وقت شاهزاده

خانوم تحویل نگیره با ما می‌یلکی!

— نمی‌خوای به خونه راهم بدی؟

— برای چی؟

— اومدم دیدنتون یعنی حق ندارم بعد از این همه راهی که اومدم یه

ساعت...

تارا با حرص برگشت و به تندی کلید را در چرخاند و گفت :

— هیچ حقی نداری خودت حقت رو از این خونه و آدماش سلب کردی.

وارد خانه شد. دلش می‌خواست برخلاف حرفی که زده بود او هم به دنبالش

وارد خانه شود، که شد!

صدای مادر همیشه منتظر و نگران‌ش در راهروی باریک جلوی در ورودی به

گوشش رسید :

— تارا جون اومدی؟

با صدای بلند، مادر را از حضور خودش مطلع کرد.

— بله مامان اومدم.

از راهروی باریک گذشت و به پذیرایی یا همان سالن نشیمن وارد شد.

کیفش را روی مبلی که نزدیکش بود انداخت. صدای تلق و تلق ظروف نشان

می‌داد که مادرش در آشپزخانه است. با آزرده‌گی به مرد پشت سرش نگاه کرد و گفت :

— بفرما فقط مامان بیچاره‌ی من نمی‌تونه تو رو...
 بغض گل‌ویش را فشرده. اشک داغی روی گونه‌اش لغزید و به پایین سرازیر شد. صدای نگران مادرش را از آشپزخانه شنید.

— تارا جون با کی حرف می‌زنی؟ با خودت مهمون آوردی؟
 دردی درون قلبش پیچید. مرد با نگرانی روبه‌رویش ایستاد و بازویش را به چنگ گرفت و تکانش داد.

— مامان چش شده؟ چرا اشک می‌ریزی؟
 با نفرت بازویش را کنار کشید و خشمش را در صدایش ریخت و غرید :
 — مامان؟ مگه تو مامانی هم داری؟! نمی‌دونی وقتی می‌خوای اسم مقدسش رو بیاری باید دهنت رو آب بکشی؟

صدای مادرش روح را از بدنش جدا کرد.
 — تارا کی توی این خونه‌اس؟ یه صدای آشنا شنیدم!
 سکوتی که حاکم شد، مرد را با بهت به سمت زن فرتوت و تکیده‌ی روبه‌رویش کشاند. با دیدن چشمان بی‌فروغش با بهت زمزمه کرد :

— مامان
 زلزله‌ای وجود زن را لرزاند. دستانش را باز کرد و برای پیدا کردن صاحب صدا با تردید لب باز کرد :

— ایرج خودتی مادر؟
 به آنی در آغوش مرد فرو رفت و صدای هق هق گریه‌ی تارا و مادرش، در «مامان» گفتن‌های ایرج گم شد. مادرش مانند گنجشکی باران خورده در میان بازوان قدرتمند پسر ناخلفش می‌لرزید و هق می‌زد.

تارا زانو به زمین زد و صورتش را میان دستان سرد و لرزانش پنهان کرد.



— مامان، چه بلایی سر چشمات اومده؟

مریم با دلی پر از درد نالید :

— چیزی نیست از خودت بگو کجا بودی توی این سال‌ها؟

— باید بدونم چی به سر چشمتون اومده!

تارا با حرص گفت :

— که چی بشه؟ مگه دکتری؟ دیدناتو کردی پاشو برو و بذار به حال خودمون باشیم.

اعتراض مادرش دهانش را بست.

— تارا جون دخترم این چه طرز حرف زدن با برادر بزرگ‌تره؟ پاشو به چایی دم کن تا خستگی‌ش دربیاد.

با خشمی که رو به طغیان بود فریاد زد :

— برادر من فقط تورجه من برادر دیگه‌ای ندارم، هزار بار گفتم اما انگار شما

— هیس دختر! حرمت نگه دار.

با خشم به سمت برادرش چرخید و با نفرت به چشمان میشی رنگش خیره شد. چشمانی که از همان پدر بی‌وفا به ارث برده بود

— مگه اون حرمت نگه داشت که توقع داره حرمتش رو نگه دارم؟! بره پیش

همون کسی که همه‌ی ما رو بهش فروخت!

ایرج با حرص، دستی میان موهای کوتاهش کشید و نفسش را پرصدا بیرون داد. تا لب باز کرد حرفی نزنند، تارا مانند یک مهاجم بر او تاخت.

— اون زن عفريت‌هاست می‌دونه اومدی اینجا؟ یا از ترست مثل موشا از زیر دستش در رفتی؟ خیالت راحت پولی برای بالا کشیدن نمونده. ما هیچ پولی

نداریم که آویزون ما بشی! برو به همون پدرزن شارلاتانت بچسب.

صدای دلخور و ناراحت مادر، قلبش را به درد آورد.

— بسه تارا زبون به دهن بگیر مادر می‌دونی چه‌قدر آرزوی دیدنش رو

داشتم؟ حالا که اومده این حرفا رو بریز دور

تارا با گریه رو به مادرش کرد و نالید :

— من اگه جای شما بودم تف هم توی صورتش نمینداختم چی شد بعد از

اون همه آه و ناله، به این زودی بخشیدیش؟ اصلا اون زن بی‌همه چیزش

کجاست؟ باز چه نقشه‌ای داره که اینو ولش کرده بیاد سمت ما؟!
ایرج دیگر تاب حرف‌های سنگینش را نیاورد. فریادی زد و صدایش را در گلو خفه کرد.

— خفه شو تارا هر چی هیچی نمی‌گم تا ساکت شی انگار نه انگار یه زمانی احترام کوچیک‌تر به بزرگ‌تری حالیت می‌شد از وقتی دانشگاه میری انگار ادب و شعورت رو اون‌جا، جا گذاشتی!!

تارا مانند گربه‌ای که به شکارش نگاه می‌کند چشمانش را ریز کرد و سینه به سینه برادری ایستاد که بی‌رحمانه آنها را ترک کرده بود.

— نه آقای به اصطلاح مودب ادب و شعورم رو امثال تو و پدرزن کلاهبرداریت، از بین بردین.

اگه برای احترام دیدن به این خونه اومدی، بهت می‌گم که اشتباه اومدی این خونه حرمت داره و هر بی‌شرفی حق پا گذاشتن توی این خونه رو

صدای سیلی محکمی که صورتش را به سمت راست پرت کرد، خانه را در سکوت فرو برد.

— فقط خفه شو تارا می‌فهمی؟! وقتی نمی‌تونی لال شی، برو تو اتاقت تا من با مادرم حرف بزنم.

اشکی که روی گونه‌اش چکید را با نوک انگشت پاک کرد و رو به مادرش با بغض و درد گفت:

— بفرما مریم بانووو این شما و شازده پسر تون انگار کسی که توی این خونه جایی نداره منم نه این شازده خوب می‌دونم، مادرا همشون پسر دوستن!

— تارا؟

صدای ناله‌ی مادرش او را از رفتن منصرف نکرد. کیفش را از روی مبل برداشت و با حرص از خانه بیرون زد. هوای آن خانه برایش به شدت مسموم شده بود. وجود نامردی مانند ایرج راه نفشش را می‌بست.

با این‌که بعد از چهار سال او را دیده بود، اما خیانتی که در حق مادرش و آنها کرده بود هنوز هم جگرش را می‌سوزاند.

آه از وقتی هم‌خون، تیشه به ریشه‌ی زندگی آدم بزند! از دست هم‌خون،

باید به چه کسی پناه بُرد؟!

دلش برای تورجش می سوخت که جورکش زندگی بی سامان آنها شده بود. در تمام این سال ها کار کرده بود تا آنها در مخارج زندگی لنگ نمانند. با این که به مرز سی سالگی رسیده قید ازدواج را زده بود تا خواهر و مادرش را بی سایه‌ی سر نگذارد.

هوای سرد پاییز تنش را به لرز انداخت. سرمایی که در رگ‌هایش جاری می شد به یادش آورد، لباس گرمی به تن ندارد. بی هوش و حواس به سمت خیابان اصلی رفت. چراغ مغازه‌ها و بوتیک‌ها، روشنایی اطمینان بخشی را در خیابان پخش کرده بود.

صدای زنگ گوشی اش، از درون کیف به زحمت شنیده می شد. با برداشتن گوشی آهی از ته دل کشید. در برابر هر کس می ایستاد، توان ایستادن در برابر مادرش را نداشت. حال مادرش و میزان وابستگی اش را نسبت به خود می دانست، به نوعی همه‌ی دار و ندارش بچه‌هایش بودند.

با صدایی گرفته و محزون تماس را پاسخ داد :

— بله مامان!

— کجا رفتی دختر؟ این وقت شب خوب نیست بیرون باشی، برگرد خونه.

در حالی که به عابران نگاه می کرد، به آرامی زمزمه کرد :

— تا وقتی اون توی خونه باشه من نمیام امشب می رم خونه‌ی عمو عارف.

صدای ناراحت مادر قلبش را به چنگ کشید.

— چی میگی دختر؟ بری اونجا چی کار؟ مگه خودت خونه نداری؟

— تا وقتی اون توی خونست اونجا خونه‌ی من نیست.

— آخه من از دست تو چی کار کنم دختر؟ بیا خونه! ایرج اومده که برای

همیشه پیشمون بمونه حالا که برگشته ازم نخواه از خودم دورش کنم! پیشمونه.

خدا هم توبه‌ی بنده‌هاشو می بخشه، اون وقت تو نمی بخشی؟

با بغضی که راه نفسش را بسته بود نالید :

— خیلی خوش اومده نمی خواد به خاطر من شازده پسر تون رو بیرون کنین

از فردا می رم دنبال خوابگاه می گردم می گم توی این شهر بی کسم می گم جایی

ندارم که توش با خیال راحت سرم رو زمین بذارم شما هم نگران نباش نه از گشنگی می‌میرم نه از بی‌جایی.

صدای مردانه و خشن برادرش در گوشش نشست :

— تو غلط می‌کنی که برنمی‌گردی بچه بازی رو کنار بذار و برگرد، من لعنتی می‌رم خیالت راحت از این به بعد هم وقتی تو نیستی میام و مامان رو می‌بینم. بتمبرگ سر خونه و زندگیت.

صدای گریه‌های مادرش در میان کوبیده شدن گوشی روی تلفن او را هاج و واج گذاشت.

چگونه با آن همه بدی که در حق مادرش کرده بود، بخشیده شده بود و به راحتی دم از ماندن زده بود؟ آن زن بدتر از خودش کدام گوری بود که او به راحتی قصد ماندن در کنار مادر را داشت؟

راهی که رفته بود را با پاهای خسته و یخ زده دور زد. سرمای هوا تا مویرگ‌های بدنش نفوذ کرده بود. از کنار پسرک همسایه که با کنجکاوی نگاهش می‌کرد گذشت.

— پیس هی تارا؟

با خشم نگاهش کرد، اما پسرک با نگرانی پرسید :

— چیزی شده؟ این وقت شب توی کوچه چی‌کار می‌کنی؟

خشمش را روی سر او خالی کرد.

— به تو چه تو کار و زندگی نداری رفت و آمد مردم رو کنترل می‌کنی؟ با حرص به در خانه نزدیک شد. همین‌که کلید رابه دست گرفت در باز شد و ایرج تمام قد روبه‌رویش ایستاد. با اخم نگاهش کرد، راه را برایش باز کرد و خود بیرون رفت. بدون این‌که نگاهش کند راهش را به داخل پیش گرفت. ایرج با دلخوری گفت :

— فکر می‌کردم بزرگ شدی اما خیلی بچه‌ای!

وارد سالن شد. مادرش را در خود فرو رفته و گریان روی زمین دید. دلش خون شد از این همه زجری که این زن به جرم وفاداری نصیبش شده بود! کنار مادرش زانو زد. دستان سرد و یخ زده‌اش را روی شانه‌های لرزان‌ش قرار

داد.

— مامان آروم باش ببخشید که اذیتت کردم خواهش می‌کنم گریه نکن.
مادرش او را در آغوش کشیده و ضجه زد :

— چرا این همه بدبختی باید نصیب من می‌شد؟! چه گناهی کرده بودم که
این شد تاوانم؟!

— مامان گناه رو کس دیگه‌ای کرد، نه شما ما داریم تاوان پول‌پرستی و
بی‌وفایی دیگران رو می‌دیم.

دست مادر روی کمرش سُرخورد و روی زمین افتاد.

— ای خدا کسیو به حال و روز من ننداز درد داره به خدا درد داره بنده‌ی
ناشکری نیستم اما دیگه توان ندارم خلاصم کن.

اشکش سرازیر شد. دلش طاقت درد و غم این مادر زجرکشیده را نداشت.
با بغضی که نفسش را بریده بود زمزمه کرد :

— خُب می‌ذاشتی پِیشت بمونه می‌دونم هر بلایی هم سرت آورده باشه باز
دوسش داری.. فوقش من یه جای دیگه، ولی زیر سایه‌ی شما زندگی می‌کردم.

مادرش با دست روی دهانش را گرفت و با خشم گفت :

— هنوز مثل اون بابای بزدلت، بی‌غیرت نشدم که دختر دسته گلم رو توی
این جامعه تنها بذارم من همه‌ی بچه‌هامو در کنار هم می‌خوام.

به مادرش حق می‌داد. او مادر بود و مهر مادری باعث می‌شد خیلی از گناهان
فرزندانش را ندید بگیرد اما او نمی‌توانست ببخشد نمی‌توانست سال‌های پر از
درد و رنجش را فراموش کند. هر ساعتِ این سال‌ها را با دیدن مادرش و
زندگی‌ای که در عرض سه ماه از کاخ‌نشینی به کوخ‌نشینی تبدیل شده بود با
زجر گذرانده بود. هزاران بار مُرده بود و زنده شده بود. دختر دُرُدانه‌ای که همه‌ی
کارهایش را خدمتکار انجام می‌داد، حالا توی یک مطب منشی‌گری می‌کرد تا
کمک خرج برادر زحمتکشش باشد. برادری که از زندگی و آسایش خود گذشته
بود تا آنها در آسایش باشند. کدام برادر واقعی بود؟ کدام را هم خون خود
می‌دانست؟!

از کنار مادرش بلند شد. نمی‌خواست با زبانش روی زخم او نمک بپاشد. حال

خوشی نداشت. خستگی به تنش مانده بود.

— تارا تا تو نخوای ایرج بر نمی‌گردد خودش گفت.

ایستاد. آهی کشید برای این همه ناله‌ای که در صدای مادرش نهفته بود.

— بهتر خوبه لااقل یه کم شعور براش مونده!

— تارا؟

با خشم برگشت. فراموش کرد چشمان اشکی مادرش را فراموش کرد غم

دوری یک مادر را!

— اگه خیلی دوستش داری من که حرفی نداشتم داشتم می‌رفتم اگه

دردتون منم به خدا می‌رم تا باعث عذابتون نباشم.

مادرش به خوبی درد او را حس می‌کرد. دستش را بالا برد و با ناراحتی گفت:

— هیس آروم باش باشه هر چی تو بگی.

— بهش بگو هر وقت من نیستم بیاد با دیدنش حالم بد می‌شه نمی‌دونم چه

جوری روش شده برگرده! من جای اون بودم از شرم می‌مردم و نمی‌تونستم توی

صورت مادرم نگاه کنم.

وارد اتاق شد و در را به هم کوبید. خشمش را روی در و دیوار خالی می‌کرد.

دست خودش نبود، او هم یک دختر بود، ضعیف و شکننده مگر می‌شود این

همه فشار را تحمل کنی و صدایت در نیاید؟!

لباس تمیزی از توی کشوی دراور بیرون کشید و از اتاق خارج شد. بدون

این‌که به مادرش نگاه کند وارد حمام شد. باید دوش آب گرم می‌گرفت تا این

سرماي گشونده را از خود دور می‌کرد. سرما را در رگ و پی قلبش هم حس

می‌کرد. مگر چه قدر جان داشت که می‌توانست این همه فشار را تحمل کند؟!



یک هفته گذشت. درست در این یک هفته ناهید جرات شوخی کردن و

حرف زدن با تارا را نداشت.

پسرک مزاحم هم دورادور او را همراهی می‌کرد. از نگاه خبیثانه‌اش تن و

بدن تارا می‌لرزید و دم نمی‌زد. نمی‌خواست راهی برای گفتگو باز کند. سعی

می کرد نادیده اش بگیرد تا بلکه از این بی اعتنائی خسته شود.
 می دانست آن چنان زیبایی مسحور کننده ای ندارد که پسری به تیپ و
 قیافه ای او را پابند خود کند. فقط مانده بود چرا این پسر بی خیالش نمی شد؟
 — هی خانومی فکر نکن با این کارا من بی خیال می شم.
 پوفی کشید و با اخم های درهم کشیده به صورت خندان پسرک نگاه کرد.
 — چه خبره بابا ترسیدم مثلاً خیلی جذبه داری؟
 — آقای به اصطلاح محترم برو با کسی که مثل خودت باشه تیک بزن من
 اهلش نیستم.

پسر کاپشن بادی سیاهی به تن داشت که هیکل لاغر و استخوانی اش را
 کمی توپرتر نشان می داد. چشم از روی کاپشنش برداشت و گفت:
 — بهتره دیگه مزاحم نشی اون وقت مجبورم، طور دیگه ای برخورد کنم.
 پسر با خبثت تمام نگاهش کرد و زیپ کاپشنش را پایین کشید و شاخه گل
 سرخی را بیرون کشید و روی دستان سرد و لرزان او گذاشت.
 — باشه حرفی نمی زنم تا اذیت نشی اما به دیدنت عادت کردم اینو
 نمی تونی ازم بگیری. راستی اسمم شاهرخه اسم تو رو هم هر جور شده بالاخره
 می فهمم.

انگشت سبابه و میانی را کنار شقیقه اش گذاشت و به علامت خدا حافظی
 تکان داد و رفت.

با خستگی تمام از مطب بیرون آمد. شب شده بود. آسمان شب های پاییز
 زودتر تاریک می شد. سرمای هوا لرز به جانش انداخت. از عصری که پا توی
 مطب گذاشته بود ذهنش درگیر پسر مزاحم (شاهرخ) نامی شده بود که
 نمی دانست او را کجای دلش بگذارد!

هر وقت او را می دید حس بدی به قلبش چنگ می کشید. نگاهش را دوست
 نداشت. از این که پسر لالابالی و بی قیدی چون او، پاپیچش شده بود از خودش
 بدش می آمد. با پاهایی که از سرما به گز گز افتاده بود کنار ایستگاه اتوبوس
 ایستاد. سرویس آخر اتوبوس بود. دل دل می کرد اتوبوس آخر قبل از او رد
 نشده باشد. چون کسی را در ایستگاه نمی دید، چنین حدسی ذهنش را مشغول

کرده بود!

روی صندلی فلزی و سرد نشست و دستانش را در هم گره زد. چشم به ماشین‌های گذری دوخته بود. صدای غرش موتورهای که روبه‌رویش از حرکت ایستاده بود ترس به جان‌اش انداخت. با وحشت به موتورسوار و موتور نگاه کرد. به آنی دلش مالامال آرامش شد. لبخندی روی لبانش نقش بست و از روی صندلی برخاست.

— سلام داداش جون الهی قربونت بشم کی رسیدی؟
تورج در حالی که کلاه کاسکت را از روی سرش برمی‌داشت لبخندی نثار خواهرش کرد و گفت:

— سلام به روی ماهت. بپر بالا که یخ زدی ها
بدون این که محیط اطرافش را به یاد داشته باشد با ذوق دست دور گردن برادر عزیزتر از جان‌ش انداخت و بوسه‌ای روی گونه‌ی تیغ تیغی‌اش نشانده.
— اوف باز ریشاتو نزدی؟ بابا این سیم‌های خاردار رو برای رفقات نگه دار.
تورج لپش را با دو انگشت کشید و گفت:
— سوار شو و روجک تازه رسیدم وقت نشد برم حموم
تارا با نگرانی گفت:

— الهی خواهرت بمیره چرا با این خستگی اومدی دنبالم؟
در حالی که دوباره کلاه را روی سرش می‌گذاشت گفت:
— چون دلم برای خانوم دکتر آینده تنگ شده بود و طاقت صبر کردن نداشتم. بپر بالا دخترا!

با ذوق پشت سر برادرش نشست. دستانش را محکم دور کمرش حلقه کرد و سرش را به کتف برادر تکیه داد. منبع آرامشش آمده بود. تا دو هفته دنیا به کامش بود. وجود این مرد در زندگی‌اش یکی از بزرگ‌ترین موهبت‌های خدا به شمار می‌رفت.

کلاه کاسکتی که روی سرش بود صورتش را از سرما حفظ کرده بود اما دستانش از سرما سر شده بود.

البته وجود تورج، سرمای هوا را برایش به نسیم خنکی تبدیل می‌کرد.

وقتی تورج کنار در خانه، موتور را خاموش کرد تارا از موتور پیاده شد و با ذوق گفت :

— مرسی داداشی خیلی کیف داد.

تورج با انگشت به نوک بینی‌اش زد و گفت :

— از بینی سُرخت معلومه!

تارا کلید را از کیفش بیرون کشید، اما دستان سردش توان باز کردن در را نداشت. تورج او را کنار زد و با لبخند گفت :

— بکش کنار جوجه ماشینی چه کیفی هم کرده با این دستای یخ زده.

تارا خندید و گفت :

— هر چی باشه بهتر از این بود تا یه ساعت منتظر تاکسی بمونم.

تورج آهی کشید و در دل قربان صدقه‌ی خواهر قانعش رفت. چه قدر دوست داشت می‌توانست با وام و به صورت شرايطی، ماشین پرايدی زیر پایش ببندازد تا از این موتور و سرمای پاییز و زمستان خلاص شود اما خرج زندگی امان نمی‌داد.

با شوخی و خنده‌هایی که مرهون بودن تورج بود شام را در کنار هم خوردند. بعد از شستن ظرف‌ها به سمت اتاقش رفت. در آن خانه‌ی 75 متری دو خوابه با مادرش اتاق مشترکی داشت و اتاق دیگر به تورج تعلق داشت. البته شب‌هایی که درس می‌خواند و تورج خانه نبود به اتاق او می‌رفت و کمال استفاده را از اتاقش می‌برد.

همین‌که به چارچوب در اتاق رسید تورج هم به سمت اتاقش آمد. مکث کوتاهی کرد و با تردید گفت :

— مامان بهت گفته؟

تورج نگاهی از سر مهر به صورت خواهر دل‌نازکش کرد و گفت :

— اوهم باشه فردا در موردش حرف بزیم خیلی خسته‌ام.

— دوستش ندارم از دیدنش حالم بد می‌شه از نظر تو خیلی آدم بدیم؟

تورج در حالی که دستش روی دستگیره بود به سمت او چرخید و با مهربانی اشکی که لجوجانه روی گونه‌اش سر می‌خورد را با نوک انگشت زدود و گفت :

— ہر کی گفته تو بدی، غلط کردہ دلت شکستہ ترمیم دل شکستہ ہم
زمان می خواد اما از من می شنوی سخت نگیر اون وقت باید امتحان سخت تری
رو پس بدی تا قدر این روزها رو بدونی.

تو ج با ناراحتی سرش را روی سینه اش گذاشت و گفت :
 — هیس الان فکر به هم می ریزه و خوابت خراب می شه. بدون این که به چیزی فکر کنی برو بخواب فردا جمع هاس تا دلت بخواد با هم حرف می زنیم.
 بوسه ای روی موهای بلند و مشکی خواهرش زد و او را به داخل اتاق هدایت کرد. تارا با گرمای وجود برادر نازنینش حسابی انرژی گرفت و بعد از شب بخیر آرامی که گفت وارد اتاق شد.



صبح زود طبق روال همیشه از خواب بیدار شد. خیلی دلش می‌خواست مانند دیگر آدم‌ها روزهای تعطیلش را تا ساعت ده صبح بخوابد. عادت، عادت، عادت شده بود همه‌ی زندگی‌اش. به آرامی از روی تخت بلند شد. با صدای جیرجیرش سرِ مادر هم به سمت او چرخید و با نگرانی پرسید:

— تارا؟! بیداری مادر؟

برای این که نگران نشود سریع جوابش را داد.

— سلام مامان بله تازه بیدار شدم.

— ترسیدم فکر کردم

حرفش را نیمه گذاشت. ناراحت از ترسی که علتش را نمی دانست کنار مادرش نشست و دستش را روی صورت مادرش نوازش وار کشید.

— چرا ترسیدی؟

مادرش سری تکانی داد و پتو را از رویش کنار زد.

— هیچی ولش کن یه خواب بد دیدم.

تارا مُصرَّانه پرسید :

— چه خوابی؟ می خوام بدونم تا حالا نشده بود این جور هول کنین! راستش

منم ترسیدم.

مادرش کلافه گفت :

— خدا به خیر بگذرونه نمی دونم چرا این خوابو دیدم شایدم برای ماجرای

هفته ی پیش باشه

— خب بگین چی شده یه صدقه هم کنار میذاریم انشالا به خیر می گذره.

— خواب دیدم توی یه جای شلوغی هستم مثل یه زیارتگاه داشتم زیارت

می کردم که حس کردم تو رو گم کردم هر چی توی جمعیت چشم چرخوندم نه

از تو اثری بود نه از اون زیارتگاه یهو دیدم توی قبرستونم. همه جا رو مه گرفته

بود و فضا خوفناک شده بود با ترس صدات می کردم صدای گریهات رو

می شنیدم اما خودتو نمی دیدم از ترس داشتم سخته می کردم که تورج رو

روبه روم دیدم که می خندید بهش گفتم تارا گم شده با دست یه قبر رو نشون

داد و گفت: اونجا نشسته نگران نباش من مراقبش هستم پا تند کردم بیام

کنارت وقتی رسیدم بالای سرت تو گریه می کردی تا صدات کردم دیدم از هر

دوتا چشمتا به جای اشک، خون بیرون میاد هول کرده بودم وقتی صدای

جیرجیر تخت بلند شد یهو از خواب پریدم.

دستش را روی قلبش گذاشت و با دست دیگر بازوی تارا را گرفت و به خود

نزدیک کرد.

— الهی فداات بشم تو از چیزی ناراحتی؟

تارا با شنیدن خواب مادرش دلشوره گرفته بود. خرافاتی نبود اما یکبار دیگر مادرش خوابی دیده بود که خیلی بد تعبیر شده بود. درست چهار سال پیش خواب دیده بود زلزله‌ای خانه‌اش را از بن ویران کرده بود و تنها خودش و تارا و تورج برایش باقی مانده بودند. درست چند ماه بعد خوابش تعبیر شد و همین سه نفر از خانواده‌ی پنج نفره باقی ماند. می‌ترسید این خواب هم همان‌گونه تعبیر بدی داشته باشد. با تمام تحصیلاتش ذهنش درگیر این خواب‌های آشفته بود. خرافاتی نبود اما بعضی اتفاقات انسان را به یقین می‌رساند. گاهی که خودش خواب بد می‌دید تا یک ماه خواب و خوراک نداشت و هر روز صدقه می‌داد تا به خیر تعبیر شود.

— تارا؟ مادر با تو بودما!

به خود آمد و با صدای شادی که به زور آن را از حنجره بیرون می‌داد جواب داد :

— نه مامان نگران نباش شاید به خاطر ناپرهیزی باشه که دیشب در غذا خوردن کردی! فسنجون برای شما غذای سنگینی بود از ذوق گل پسرتون حسابی رژیمتون رو فراموش کردین.

مادرش از صدای شاد او لبخندی زد و گفت :

— چه کنم وقتی بچه‌هامو می‌بینم خودمو یادم می‌ره. هر کدوم از شما تکه‌ای از وجود خودمین از ذوقم نفهمیدم چی خوردم ایشالا که به خیر می‌گذره یه صدقه بذار کنار بیرون رفتی بنداز صندوق صدقات.

— چشم مامان.

ضربه‌ای به در خورد با بفرمایید تارا در باز شد و سر تورج به داخل اتاق کشیده شد.

— سلام مادر و دختر سرصبحی چه خبرتونه؟ خواب به سرم کردین!

مادرش با لبخند از روی تخت بلند شد و گفت :

— سلام به روی ماهت مادر به قربونت فکر نمی‌کردم صدامون توی اتاقت

بیاد برو بخواب مادر ما ساکت می‌شیم.

تارا سلامی کرد و در را باز کرد و گفت :

— اصلاً به چشمای تو نمیداد تازه بیدار شده باشی کلک کی بیدار شدی؟

با دو انگشت بینی تارا را کشید و گفت :

— فضول خانوم رفته بودم نون تازه بگیرم گفتم یه صبحونه‌ی مشتی با هم بخوریم تازه کله‌پاچه هم خریدم بدو تا سرد نشده یه چایی روبهره کن.

تارا ذوق زده گونه‌ی برادرش را بوسید و گفت :

—قربون داداش خوبم چشم همین الان آماده می کنم.

از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت. چای‌ساز را به برق زد و به سرویس بهداشتی وارد شد.

وقتی با صورتی شسته بیرون برگشت، چای را دم کرد و وسایل سفره‌ی صبحانه را روی کانتِر چید.



صدای حرف زدن تورج را از توی اتاقش با تلفن می‌شنید. صدایش پراز خشم بود و سعی می‌کرد صدای فریادش بیرون نیاید اما خبر نداشت که همچنین هم، در این کار موفق نبود.

تارا با استرس چشم به در افاقش دوخته بود. صدای مادرش او را از جا پراند.

— تورج با کی حرف می زنہ؟ چرا این قدر عصبیہ؟

تارا با سردرگمی گفت :

— نمی‌دونم ماما اما هر چی هست خیلی مهمه که این طور فریاد می‌کشه.

— تلفن خونه زنگ خورد شاید ایرج باشه!

تارا با شنیدن اسم ایرج با خشم گفت :

— نمی‌دونم این بشر چیزی به اسم شرم و خجالت توی وجودش هست یا

نه؟ خیلی رو می خواد، بعد از چهار سال برگشته که چی بگه؟!

در اتاق باز شد و تورج با کاپشن و کلاه کاسکتی که در دست داشت نشان داد، قصد بیرون رفتن دارد.

تارا با دلواپسی گفت :

— کجا میری؟ با کی حرف می‌زدی؟

تورج گوشه‌ی لبش بالا رفت و گفت :

— برمی‌گردم شما ناهار تون رو بخورین منتظر من نباشین.

مادرش با نگرانی گفت :

— کجا میری مادر؟ دلشوره به جونم افتاد.

روبه‌روی مادرش ایستاد و پیشانی‌اش را بوسید و گفت :

— قربون دلت برم که مدام شور می‌خوره می‌رم یه سر پیش ایرج و

برمی‌گردم نگران نباشین از این برادر، بدتر از این‌ها به ما رسیده.

ساعاتی از رفتن تورج گذشته بود. رنگ نگرانی در چهره‌ی هر دو دیده

می‌شد. گویی منتظر خبر بدی بودند. زندگی آنها که روال عادی نداشت. برادری

و هم‌خونی سر جای خودش قرار نداشت! همین‌ها بود که ترس را به دل آن دو

تزیق می‌کرد. ایرج برای او، هم برادر بود هم پدر برای مادرش هم، جای دو

پسر را پر می‌کرد وقتی که هیچ ساعتی از روز را بدون مادر و خواهرش سپری

نمی‌کرد. تمام جان و جوانی‌اش را برای آنها گذاشته بود تا احساس کمبود نکنند

و چه زیبا مردانگی‌اش، نامردی بعضی‌ها را پررنگ‌تر می‌کرد.

با باز شدن در خانه هر دو با نگرانی به سمت در ورودی رفتند. تورج خسته

و در هم وارد پذیرایی شد. سوز سردی همراه با او وارد خانه‌ی گرمشان شد.

— سلام داداش چرا دیر کردی؟

با چشمانی بی‌رمق و خسته گفت :

— شما چتون شده؟ این چه حال و روزیه؟

مادرش با دست او را یافت و با دقت روی صورتش دست کشیده و با نوک

انگشتانش جز به جز صورتش را تماشا کرد و معاینه کرد.

— مُردم و زنده شدم تا اومدی؟ چرا دیر کردی؟

تورج لب‌خندی از روی خستگی زد و دست مادرش را گرفت و او را به سمت

اولین مبل هدایت کرد. خودش هم کنارش نشست و رو به تارا گفت :

— این همه ترس برای چیه؟ ایرج که دشمن نیست اونم یه روزی جزو همین

خونواده بود.

تارا با دردی که در صدایش نهفته بود نالید :

— خودت می‌گی بوده یعنی دیگه نیست اومدنش هم مثل رفتنش پر از دردسره.

مادرش با دلخوری رو به تارا گفت :

— دختر زبون به دهن بگیر ببینم داداشت چی می‌گه؟

رو به تورج کرد و با مهربانی گفت :

— چه کارت داشت؟ اون دختر رو هم با خودش آورده؟

تورج مانند پول سرخ شد چه‌قدر سخت بود بار نامردی برادری را روی دوش بکشد که نمی‌توانست تنه‌ایش بگذارد.

— تنها اومده می‌خواد تا یه مدت پیش ما پناه بگیره نمی‌خواد زنش و پدرزنش پیداش کنن.

هر دو زن روبه‌رویش با بهت به صورت او خیره شدند. تارا مانند آدمی که گیج و گنگ باشد گفت :

— چی گفتی؟ یعنی از دست زن و پدرزنش فرار کرده؟ اون وقت برای چی؟
نکنه سر مال و اموالی که بالا کشیدن دعواشون شده؟
تورج آهی کشید و دستی میان موهایش کشید.

— چیز مهمی نیست شما خودتون رو داخل مشکلاتش نکنین بعد از یه مدت که آب‌ها از آسیاب بیفته می‌ره سوی زندگی خودش.

مادرش دل نگران‌تر از قبل دستان پسرش را گرفت و گفت :

— جون من بگو چه کار کرده که از دست اون دو تا شارلاتان فرار کرده؟ اون پدر نامردش این وسط چی‌کار می‌کنه؟
تورج نُچی کرد و با ناراحتی گفت :

— نمی‌دونم حتما کاری کرده که پدرزنش هم دنبالشه! من می‌رم بخوابم خیلی خسته‌ام.

مادرش بی‌تاب و بی‌قرار پرسید :

— الان کجاست؟ توی هتل یا مسافر‌خونه مونده؟

تورج کلافه از سوال‌هایی که اعصابش را به هم ریخته بود گفت :

— نه خونه‌ی عمو عابد مونده از طریق عمو عابد و کامیار خونه‌ی ما رو پیدا کرده بود وگرنه خبر نداشت ما کجا زندگی می‌کنیم.

بدون این‌که مهلت سوال دیگری را بدهد به اتاقش رفت. در را به آرامی بست. تارا مات و مبهوت از رفتار برادرش به در خیره شده بود. صدای حق‌حق مادر سرش را به سمت چپ چرخاند. شانه‌های خمیده‌ی مادرش را در آغوش کشید و او را بوسید.

— الهی دورت بگردم نکن این جور چرا خودت رو عذاب میدی؟ مطمئن باش اگه ماجراییی بود که به ما مربوط می‌شد حتما می‌گفت تورج الان مرد خونه‌ی ماست بهتره بهش اعتماد کنی هر چند که بود و نبود ایرج برام فرقی نداره.

مادرش زار زد و با دست به دنبال دهان او گشت و او را ساکت کرد.

— بسه تارا دلمو خون نکن من این چشما رو به خاطر رفتن اون از دست دادم این قدر راحت پشت سر بچم بدی نگو دلمو خون نکن.

تارا اشکش سرازیر شد. غم مادرش برای او توانی نگذاشته بود. پایین پای مادرش زانو زد و با زاری گفت:

— برای همین چشمانونه که ازش بیزارم برای اون بی‌رحمیشه که ازش بدم میاد برای اون سنگ‌دلیشه که دلم نمی‌خواد چشمام به چشماش بیوفته دیدن تورج چی گفت؛ از دست اون عجوزه و باباش فرار کرده و یاد ما افتاده وگرنه ما کجای زندگی‌اش بودیم؟

گریه‌ی مادرش که شدت گرفت با دست دو طرف صورت مادرش را قاب گرفت و با حق‌حق نالید:

— اون روزی که به دنبالش دويدی و محلت نداشت اون موقع که از پله‌ها قل خوردی و پشت سرش افتادی اون لحظه که دنیا پیش چشمت سیاه شد و اون به دنبال عیش و نوشش رفت وقتی برنگشت ببینه با چشم و دل مادرش چی کرده از همون موقع دیگه برادری به اسم ایرج ندارم وقتی فهمیدم چشما بر اثر ضربه‌ای که به لبه‌ی پله خورد بینایی‌اش رو از دست داد دیگه توی دنیای من هم کسی به اسم ایرج باقی نموند وقتی رفت و برنگشت ببینه بدون اون و با اون نامردیی که کرده بود چه به روز ما اومد، وقتی فهمیدیم قبل از رفتن خونه

مادرش اشک می‌ریخت و او زار می‌زد. دل هر بیننده‌ای را خون می‌کرد نگاه بی‌فروغ مادری که به خون نشسته بود برای فرزند بی‌وفایی که از او هیچ توقعی نداشت جز همان آرامشی که از وجود اولادش می‌گرفت مادر بود دیگر مادر!!!



پشت میز نشسته بود و کتاب درسی‌اش را مطالعه می‌کرد. چشمانش خسته و پر درد شده بود. دردی که ارمغان گریه‌های زیاد بعد از ظهرش بود. ضربه‌ای آرام به در خورد.

به آرامی در باز شد و تورج سرش را از لای در داخل برد.

— اجازه هست خانوم دکتر؟

تارا لبخند خسته‌ای زد و با دست اشاره کرد داخل بپاید.

— بفرما داداش.

— چرا مامان بیرون خوابیده؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

— شبایی که من درس می خونم، می ره توی سالن می خوابه تا من راحت باشم.

تورج نگاهش را در اتاق کوچک چرخاند و لبه‌ی تخت نشست. با افسوس گفت :

— فکر کنم وقتی من نیستم لاقل مامان به اتاق داره که توش بخوابه.

— این چه حرفیه! می‌خواهی من شبها بیرون درس بخونم تا مامان

تورج دستش را بالا برد و مانع ادامه‌ی حرفش شد.

— نه منظورم این نبود اصلاً ولش کن از خودت و حال و احوالت پرانم بگو.

تارا کمی از درس و استاد و بیمارستان برایش گفت، اما هر چه کرد جرات

نکرد از مزاحم این روزهایش حرفی به میان بیاورد.

— حالا تو بگو ایرج چی کارت داشت؟

تورج خودش را کمی جلو کشید و گفت :

— گند خورده به زندگی‌اش از ترس این که گیر بیفته برگشته.

تارا به پیشانی‌اش چینی داد و با دقت نگاهش کرد.

— مگه چی کار کرده؟

تورج نفس عمیقی کشید و گفت :

— گویا توی اون کشور به حرف پدر زویا یه رستوران باز می‌کنن. به اصطلاح

ایرج رو هم شریک خودش می‌کنه و ایرج نصفی از پولاشو توی اون رستوران

سرمایه گذاری می‌کنه. نصف دیگه‌ی پولاشو به اصرار زویا یه حساب مشترک

باز می‌کنن تا این که یه روز پلیس می‌ریزه توی رستوران و مقداری مواد مخدر

پیدا می‌کنه. یکی از خدمه سریع به ایرج خبر می‌ده. ایرجم بدون این که به

رستوران سر بزنه می‌ره خونه و دفترچه‌ی بانکی‌اش رو برمی‌داره و از خونه

بیرون می‌زنه.

تارا با بهت میان حرفش پرید و گفت :

— وای یعنی با اون همه پول افتاده توی کار قاچاق؟

تورج نچی کرد و با تاسف سری تکان داد و گفت :

— نه ایرج قسم می‌خوره روحش هم خبر نداشته. گویا کار پدر زنش بوده

وقتی می‌ره از حسابش پول برداره می‌بینه از اون پول مقدار کمی باقی مونده و

زویا بدون این که به اون حرفی بزنه حساب رو خالی کرده. با همون پول سوار

ماشین می‌شه و با ویزایی که داشته وارد کشور دیگه‌ای می‌شه و از اونجا با اولین

بلیط برمی‌گرده ایران.

تارا آهی از ته دل کشید و گفت :

— این نتیجه‌ی همون خیانتشه هر چند که دلم نمیاد بگم اما حقشه.

بادآورده رو باد می‌بره.

— تارا؟!

تارا با اندوه نگاهش کرد. در نگاهش حرفی نهفته بود که تورج به خوبی

(برم.)



«چهار سال پیش»

— بله خانوم کاری داشتین؟

تارا با اخم گفت :

— ماما نم کو؟ چرا خونه این قدر ساکته؟

ناراحتی در چهره‌ی زری بیداد می‌کرد. به منومن افتاده بود.

— الان میان رفتن بیرون زود برمی گردن براتون ناهار بیارم؟

۱۷

دخترش بود.

گوشی را کناری انداخت و بی حوصله وارد حمام شد. شاید این وقت کُشی کمی از استرسش کم می‌کرد. زیر دوش آب نشست و غرق رویاهایش شد. کامیار گفته بود همین که پولی فراهم کند، خواستگاری‌اش را رسمی می‌کند و مراسم عقد را برپا می‌کند. قول مردانه داده بود بعد از ازدواج برای رسیدن به هدفش که همان تحصیل در رشته‌ی پزشکی بود، کمکش کند. کامیار خودش سال ششم پزشکی بود و می‌توانست با کمک‌های شایان توجه او به هدفش برسد. مخصوصاً که در این چند ترم اول شب‌های آزمون خیلی به دادش رسیده بود.

اصلاً از وقتی کامیار رشته‌ی پزشکی قبول شد او هم عاشق این رشته شد. کنکور را به عشق این داد که در همان دانشگاهی که کامیار درس می‌خواند قبول شود کامیار را هر وقت می‌دید کلی جزوه و کتاب تست برایش می‌آورد و کلی نکات تستی یادش می‌داد قرارهایشان بیشتر از این‌که عاشقانه باشد یک اردوی علمی تفریحی بود اما به دور از چشم تورج غیرتی و متعصب.

وقتی از نشستن زیر دوش خسته شد از حمام خارج شد. با حوصله حوله‌ی تن پوشش را پوشید و وارد اتاقش شد. همین‌که دستش را به سمت کشوی میز آرایشش برد صدای فریادی مو به تنش سیخ کرد.

— می‌کشمش اون بی‌شرف کلاه‌بردار رو می‌کشم.

صدای پدرش آن‌قدر مهیب و ترسناک بود و او خبر نداشت؟! صدای جیغ مادرش در گوشش زنگ زد.

— چه خبرته؟ من که گفتم حواستو جمع کن این خانواده یه جورایی عجیب تو گوش ندادی! از بس ساده‌ای مرد. مثل کبک سرتو کردی توی برف و هیچ جا رو نمی‌بینی فکر می‌کنی کسی هم خبر از حال تو نداره.

صدای شَرَّتَق که آمد نفهمید چگونه لباسش را پوشید و از اتاق بیرون زد. از پله‌ها که پایین رفت همزمان گلدان گران قیمت گوشه‌ی سالن توسط پدرش با لگد به دیوار کناری کوبیده شد و صدای شکستن آن چشمانش را از ترس بست. وحشت تمام وجودش را فرا گرفت. صدای خشک و خش‌دار پدرش

سوهان روحش شد.

— این قدر زخم زبون زن به خاک سیاه نشستم الان وقت این حرفاست اون ایرج نامرد کجاست؟ باید اونو سراغش بفرستم خیر سرمون دخترش رو به عنوان عروس قبول کردیم که با هم شریک باشیم نمی‌دونستم از پشت بهم خنجر می‌زنن.

— به ایرج چه مربوطه تو با این همه سن نفهمیدی داری از کجا می‌خوری اون وقت اون بچه باید می‌دونست؟

صورت مادرش را که از نیم‌رخ می‌دید سرخ شده بود. اشک صورتش را خیس کرده بود. پدرش از خشم صورتش کبود شده بود. سالن پذیرایی شبیه صحنه‌ی جنگ شده بود. به غیر از گلدان چند تکه‌ی کریستال هم روی زمین خرد شده بود.

با بُهت و ماتم پله‌ی آخر را که پایین آمد، گفت :

— بابا؟!

پدرش با چشمان به خون نشسته او را نگاه کرد. با خشم فریاد زد: — تارا برو توی اتاق. با لکنت گفت :

— مگه چی شده؟ چه خبره اینجا؟

— خبری مهم‌تر از این که بدبخت شدیم برو تو اتاق که اعصاب ندارم. از ترس و تعجب تمام تنش می‌لرزید. نمی‌دانست چه شده که پدر و مادرش این همه عصبی و پرخاشگر شده‌اند. ایرج و پدرزنش در این میان چه کرده بودند که پدرش در حد انفجار، خشمگین بود؟! گیج بود و نمی‌فهمید این همه داد و هوار و الفاظ زشت و کینه و کدورت از چه نشأت گرفته است؟! پدرش با حرص به او تشر زد :

— خیره‌سر برو توی اتاق تا نزدَم لهت نکردم. وایسادی به چی گوش می‌کنی؟ یکی از یکی بدترین توی این سال‌ها مار توی آستینم پرورش می‌دادم. خشم نهفته در کلام پدرش ستون خانه را هم به لرز انداخت. وحشت کم‌ترین واژه‌ای بود که می‌توانست حالش را توصیف کند. زانوانش حس نداشت

تا پله‌ها را بالا رود. این چه وضعی بود؟ چرا چیزی به او نمی‌گفتند؟ گناه او این وسط چه بود که آماج چنین خشمی واقع شده بود؟

از آن روز زندگی‌شان به تمام معنا به جهنم تبدیل شد. آرامش به یک‌باره از بینشان پر کشید. در درگیری پدرش با ایرج و میانداری‌های تورج و مادرش فهمیده بود، پدرزن ایرج توی حساب‌های کارخانه دست کاری کرده و مبلغ هنگفتی را بالا کشیده بود.

پدرش در به در به دنبال فرهادی می‌گشت و ایرج هم هیچ کمکی نمی‌کرد. فقط می‌گفت :

— من خبری از فرهادی و کاراش ندارم.

آن روز پدرش با خشم سیلی محکمی به صورت ایرج زد و او را متهم به همدستی با فرهادی و کلاهبرداری کرد. همه چشم به ایرج دوخته بودند تا انکار کند، اما در کمال تعجب ساک لباسش را برداشت و از خانه بیرون زد.

مادرش هر چه کرده بود نتوانسته بود میانه‌ی پدر و پسر را بگیرد و صلح را برقرار کند. زندگی‌شان روز به روز بدتر از قبل می‌شد. تورج به هر دری می‌زد تا کمک حال پدر باشد اما از او که دانشجو بود کاری بر نمی‌آمد.

کارخانه ورشکست شد و تمام کارگران برای ماه‌ها حقوق عقب افتاده، از پدرش شکایت کردند. پدرش مُدام دست و پا می‌زد تا راه نجاتی پیدا کند، اما همه‌ی راه‌ها بسته شده بود.

درست شب یلدا بود که پدرش با تمام خستگی وارد خانه شد. ناامیدی را در چشمان خسته‌اش می‌دید. آن شب در کنار او و تورج کمی نشسته بود. بعد از این‌که از آنها عذرخواهی کرده بود برای روزگار سختی که دچارش شده بودند، به اتاقش رفته بود. برخلاف شب‌های دیگر که میان پدر و مادرش دعوایی برپا می‌شد، آن هم به خاطر ایرج، آن شب در سکوت گذشته بود.

صبح با جیغ مادرش از خواب بیدار شده بود. با بهت و حیرت پدرش را در خواب ابدی دید. با کاغذی که نوشته بود؛ از زندگی خسته شده است و او را ببخشند. قرص‌هایی که خورده بود آن‌قدر قوی بودند که در زمان خوابش کار خود را کرده بودند و او را برای همیشه از این دنیا به دنیایی دیگر برده بود.

روزگار سیاهشان سیاه‌تر شده بود. در میان آن‌همه گرفتاری ایرج ناپدید شده بود. درست یک هفته بعد از فوت پدرش به خانه آمد. بدون هیچ شرمی مدارک تحصیلی و چند دست لباس برداشته و گفته بود، برای همیشه از ایران می‌رود. از شنیدن فوت پدر، به هم ریخته بود اما در هیچ مراسمی شرکت نکرد. به آنها قول داده بود وقتی اوضاع بهتر شد برمی‌گردد. هیچ‌کدام نمی‌دانستند کدام اوضاع بهتر شود، او برمی‌گردد؟!

آن روز هر چه مادرش التماس کرد ایرج به حرفش اعتنایی نکرده و با چمدانش از خانه بیرون رفت.

مریم در پی پسرش دوید تا مانع رفتنش شود، اما سقوطش از پله‌ها او را به هدفش نرساند و برای همیشه در تاریکی محض فرو رفت.

ایرج رفت و بعد از یک ماه فهمیدند خانه به دست ایرج فروخته شده است، بدون آن‌که به آنها خبر بدهد. بعدها تورج فهمید با کمک دفترخانه‌ای که آشنای فرهادی بود، توانسته بودند به طور غیرقانونی خانه را به نام ایرج بزنن و ایرج آن را بفروشد.

او و مادرش به تورج چشم دوخته بودند و تورج بهت‌زده به خانه‌ای که وسایلیش بیرون ریخته می‌شد خیره مانده بود. صورت اشکی مادر و خواهرش، راهی برایش باقی نمی‌گذاشت جز این‌که جای پدر و برادر نامردش را برای آن دو پر کند.

تورج خشمش را پنهان می‌کرد و لب می‌گزید. دستانش روی کمر مادرش نشست و با صدایی که از غم خش‌دار شده بود زمزمه کرد :

— شاید اشتباه می‌کنی مادر من! شاید کار ایرج نبوده؟

هق هق مادرش اوج گرفت.

— نه عزیزم اشتباه نمی‌کنم اون روزی که اومد چمدونش رو ببره، بهش مشکوک شده بودم چون توی اتاق ما هم رفته بود. چند روز پیش که تارا توی کسوه‌ای میز اتاقمو تمیز می‌کرد، متوجه شد سند خونه نیست. فکرشم نمی‌کردم ایرج بخواد چنین کاری با ما بکنه.

تورج به زحمت مادرش را آرام کرد. با توهین و تحقیر مامورینی که حکم

تخلیه را اجرا می کردند تارا به گریه افتاد.

حق داشت برای دختری که از گل بالاتر نشینیده بود تحقیر شدن و بدتر از آن، بی خانمانی و آواره شدنشان غیرقابل تحمل بود. تورج برای فهمیدن ماجرا به کارخانه ی پدری رفت. در آن جا بود که فهمید تمام آن اتفاقات زیر سر فرهادی و برادر خودش بوده، تنها خوبی کار ایرج این بود که طلب کارگراها را داده بود و برای آنها طلبکاری باقی نگذاشته بود، در عوض تمام اموال پدرش را با خود برده بود اما خبر نداشت اوضاع بدتر از آنی بود که فکر می کرد.

تارا در سکوت فقط اشک ریخت و خون به جگر شد. از سه ناحیه زجر می کشید، خانواده ای که از هم پاشیده شده بود و دل تنگی برای پدری که خود را خلاص کرد و آنها را با بدبختی هایشان تنها گذاشته بود و برادر بی عاطفه ای که با نامردی تمام ترکشان کرده بود.

تارا مانند مرغ سرکنده ای بال بال می زد، برای غم از دست دادن پدری که همه کس یک دختر می توانست باشد و بی خانمانی و زخم زبان شنیدن از فامیل که نمک می شد روی زخمی که از هم خون خورده بود.

زجری که در آن روزها کشید هیچ وقت از ذهنش پاک نشد. روزهایی که سمیه «مادر کامیار» سرکوفت نداری و بدبختی شان را به رخشان می کشید و مادرش را متهم به بی عرضگی می کرد. حرف های درشت و نیش داری که آنها را مجبور به ترک صله ی رحم کرد.

درست در همان روزها بود که کامیار هم خودش را از او مخفی می کرد گویی همه ی دنیا دست در دست هم داده بودند تا قلب کوچکش را از حرکت باز دارند. اما این حجم گوشتی کوچک خیال ایستادن نداشت و کوبید و کوبید تا روزهای بدتری را شاهد باشد.



تورج دستش را جلوی صورتش تکان داد.

— هی تارا کجا سیر می کنی؟

تارا آهی کشید و با بغض گفت :

— یاد گذشته افتادم همون موقع که بابا تنهامون گذاشت و ایرج اون بلاها رو سرمون آورد این عدالت خداست که الان باید طعم خیانت رو بچشه.

— تارا اونم برادرمونه از یه خونیم خیلی بدی کرد، می دونم اما نباید همون کاری که اون با ما کرد، ما با اون بکنیم ما همو داشتیم اما اون الان تنهاست. تارا با تردید نگاهش کرد.

— می‌خوای بیاریش خونه؟

— اگه تو راضی نباشی نه می‌دونم چه قدر حساسی اما دوست دارم یاد بگیری ببخشی. خودت می‌دونی یه روز قسم خورده بودم ایرج رو دیدم دمار از روزگارش دربیارم اما وقتی به مدت گذشت فراموش کردم. با دیدنش، فهمیدم اون از ما بدبخت تره.

— تو بخشیدی؟ با بخشیدن تو و من، چشمای مامان خوب می‌شه؟
تورج دستش را روی صورت گر گرفته‌ی خواهرش گذاشت و با نرمش تمام گفت :

— با نبخشیدن ما مامان خوب می‌شه؟

تارا با گریه سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت :

— نه خوب نمی‌شه اما لااقل اون آینه‌ی دق جلوی چشمم نیست
دستانش را روی صورتش گذاشت و به حق افتاد. تورج با ناراحتی سرش را میان سینه کشید و موهای ابریشمی سیاهش را نوازش کرد.

— گریه نکن خواهر کوچولوی من باشه اگه این قدر ناراحت می‌کنه من
نمی‌ذارم بیاد این‌جا فقط اجازه بده بیاد و مامانو ببینه این برای خود مامان هم
بهتره وقتی تو می‌ری بیمارستان مامان همش منتظر برگشتن ایرجه بهش
فرصت بده بعد از چهار سال دلنگی‌اش رو رفع کنه.

تارا در سکوت و در حالی که اشک می‌ریخت سرش را به پایین تکان داد و
حرفش را تایید کرد. آن قدر خودخواه نبود که حق دیدار مادر و فرزند را از
مادرش سلب کند. خودش هم اگر ناراحتی آن سال‌ها نبود شاید می‌توانست او
را ببخشد، اما سخت بود خیلی سخت!!!



دکتر احمدی رو به تارا کرد و گفت :

— خانوم رسایی گزارش حال بیمار رو بدین.

تارا به طور کامل گزارش را از روی نوشته‌هایی که در دست داشت به استادش گفت.

— به چه بیماری‌ای مشکوکی؟

— بیماری کلیوی مخصوصا ورم دست و پاها این شک رو بیشتر می‌کنه.

دکتر احمدی سری تکان داد و شروع به توضیح کرد. ناهید کنار دست تارا ایستاده بود. لبانش را به گوش تارا نزدیک کرد و به آرامی گفت :

— تارا سمت راست رو به نگاه بنداز؟

تارا به آرامی به سمت راست نیم‌نگاهی انداخت. با دیدن فرد مذکور نفس در سینه‌اش حبس شد. هیچ تغییری نکرده بود. همان‌طور نفس گیر و جذاب بود. قد بلندش او را یک سرو گردن از دیگر دانشجویان بالاتر نشان می‌داد. قلبش به شدت می‌تپید و گوشش دیگر هیچ صدایی را نمی‌شنید. تیره‌ی پشتش را عرق سردی پوشاند.

دستش را درون جیب مانتوی سفیدش برد تا لرزشش را کنترل کند.

ناهید دوباره زیر گوشش گفت :

— این که توی این بیمارستان نیست، پس این جا چی کار می‌کنه؟

تارا با کلافگی تمام گفت :

— من چه می‌دونم تو هم وقت گیر آوردی؟

صدای بلند و رسای دکتر احمدی قلبش را از حرکت انداخت.

— خانوم فدایی و رسایی اگه موضوع مهمی پیش اومده می‌شه به ما هم

بگین؟

تارا لبش را گزید. تمام دانشجویها به آن دو خیره شده بودند.

— ببخشید دکتر تکرار نمی‌شه.

— بهتره که تکرار نشه وگرنه من طاقت بی‌نظمی رو ندارم.

با بیرون رفتن دکتر از اتاق همه مانند جوجه اردک به دنبالش روان شدند. صدای دلنشین و گوش‌نوازش را در پشت سرش شنید.

— تارا؟

پایش به زمین میخکوب شد. نگاه دوتا از هم‌کلاسی‌هایش روی صورت بهت‌زده‌اش گردش کرد و از کنارش گذشتند.

— تارا باید با هم حرف بزنیم.

تارا خصمانه نگاهش کرد. فکر می‌کرد برای وساطت میان او و ایرج آمده است.

— تورج همه‌ی حرفایی که باید بشنوم رو قبلا گفته شما خودتو به خاطر ایرج خسته نکن.

بدون آنکه نگاهی خرجش کند به گام‌هایش سرعت بخشید و خودش را به گروه رساند.

تا ساعات آخر مدام فکرش در پی کامیاری می‌چرخید که با پای خود به دیدنش آمده بود. می‌دانست این آمدن برای وجود او نیست، بلکه به خاطر دوست عزیز و پسر عموی دوست داشتنی‌اش آمده از ایرج متنفر بود که به خاطر برگشتن به خانه‌ای که روزی از آن با سنگدلی تمام گذشته بود دیگران را واسطه می‌کرد، دیگرانی که هر کدام برای او عزیزترین‌ها بودند و روزی او را دور انداخته بودند.

همراه ناهید از محوطه‌ی بیمارستان بیرون آمد. برف نم نمک شروع به باریدن کرده بود. بخار گرمی از دهانش خارج شد. همین‌که به سمت ایستگاه اتوبوس پیچید صدای مزاحم همیشگی‌اش به گوشش رسید.

— هی خانوم دکتر می‌شه چند دقیقه صبر کنی.

زیر لب لاله الالهی گفت و با خشم به سمت او برگشت.

— می‌شه این همه دنبال من راه نیفتی برام آبرو نداشتی چرا حالیت نیست.

شاهرخ شاخه گل سرخ را به سمت او گرفت و گفت :

— بی‌مرام یه ساعته توی سرما وایسادم تا اینو بهت بدم چرا این همه اخم

و تخم می‌کنی؟

